



«ای مردم! ما می‌رویم اما شما مساجد را خالی نگذارید»

حسن گفت: من خیلی خانواده و فرزندم را دوست دارم؛ اما اگر بیایم و آنها را ببینم، می‌ترسم درباره بازگشت به جبهه و دفاع از میهن و انقلاب تردید کنم و برنگردم. پس آنها را به خدا می‌سپارم و انشاءالله پس از پیروزی به دیدن آنها خواهم آمد.

حسن گفت: من خیلی خانواده و فرزندم را دوست دارم؛ اما اگر بیایم و آنها را ببینم، می‌ترسم درباره بازگشت به جبهه و دفاع از میهن و انقلاب تردید کنم و برنگردم. پس آنها را به خدا می‌سپارم و انشاءالله پس از پیروزی به دیدن آنها خواهم آمد.

سرویس دفاع مقدس - شهید حسن پورمحمد، بسیجی مخلصی بود که با وجود تشکیل خانواده و داشتن فرزند خردسال، راهی جبهه دفاع از انقلاب اسلامی و خاک پاک ایران شد تا دشمن متجاوز را از سرزمین اسلامی اش دور کند و در حالی که خانواده اش در زیر بمباران‌های دشمن بودند به رهبر خویش لبیک گفت.

به گزارش #171؛ تاناک»، او همسفر قافله دلیرمردان سپاه اسلام شد و پس از حماسه آفرینی در عملیات فتح المبین به کاروان شهادت پیوست تا موجب سرافرازی خانواده و فرزندش باشد؛ فرزندی که تا همیشه به داشتن پدری فداکار و وفادار چون او افتخار می‌کند. مرور بخش‌هایی از زندگی این شهید عزیز، ره توشه کسانی است که به رستگاری و سعادت می‌اندیشند.

در اوج درگیری‌های انقلاب اسلامی در سال ۵۷ که ساواک به امام خمینی(ره) توهین کرد، شهید حسن پورمحمد در یکی از راهپیمایی‌ها با صدای بلند به سربازان رژیم پهلوی گفت: شما دیگر بیش از پانزده روز دوام نخواهید آورد. واقعا هم این چنین شد.

راوی: پدر شهید

زمانی که بچه بودم، به خاطر کم سن و سالی مورچه‌ها را اذیت می‌کردم و از بین می‌بردم. یک روز مادر بزرگم مرا از این کار منع کرده و گفتند بیا تا یک خاطره از پدرت برایت تعریف کنم. او گفت: روزی پدرت در باغچه مشغول رسیدگی به گلها بود که مورچه‌های زیادی از لباس او بالا می‌رفتند و من نیز به طرف او رفتم و شروع کردم به از بین بردن مورچه‌ها که پدرت مرا از این کار منع کردند و گفت: این کار را نکن، من الآن به آفتاب می‌روم و کمی در آنجا می‌نشینم و وقتی مورچه‌ها گرمشان بشود، خودشان از لباس‌هایم پایین می‌روند.

راوی: دختر شهید

یازده نفر بودیم که از پایگاه بسیج شهرک به جبهه می‌رفتیم. یادم می‌آید که در آن زمان هر کس خود را در جنگ سهیم می‌دانست و شرکت می‌جست، ما با مینی بوسی که که داوطلبانه برای انتقال ما آمده بود، می‌خواستیم اعزام شویم؛ لحظه به یاد ماندنی بود. هر کس از بچه‌ها وصیت و سفارشی می‌کرد، آخرین شخصی که سوار مینی بوس شد، شهید بزرگوار حسن پورمحمد بود. به یاد دارم که بر رکاب ماشین ایستاد و با صدای بلند و رسا گفت: ای مردم! ما می‌رویم اما شما مساجد را خالی نگذارید. سپس سوار ماشین شد و به سمت جبهه رفتند.

ای مردم! ما می‌رویم اما شما مساجد را خالی نگذارید

شب پیش از اعزام در مسجد و در حضور همه مردم اعلام می‌کند که ای برادران و ای خواهران، هر کسی که حقی بر گردن من دارد و یا من او را اذیت کرده‌ام، هم اکنون آماده‌ام تا بیايد و حق خود را طلب نماید و یا مرا حلال نماید.

راوی: ناصر کرمی(همرزم شهید)

موقعی که خانواده شهید حسن پورمحمد برای دیدار با او به درب پادگان آمدند، به او گفتند بیا چند ساعتی مرخصی بگیر و به منزل بیا و فرزند کوچکت را ببین. گفت: من خیلی خانواده و فرزندم را دوست دارم؛ اما اگر بیایم و آنها را ببینم، می‌ترسم در مورد بازگشت به جبهه و دفاع از میهن و انقلاب تردید کنم و برنگردم. پس آنها را به خدا می‌سپارم و انشاءالله بعد از پیروزی به دیدن آنها خواهم آمد.

راوی: عبدالمحمد کرمی (همرزم شهید)

در عملیات فتح المبین، رزمندگان اسلام پیشروی زیادی می‌کنند. آنها وارد میدان مین می‌شوند که فرمانده آنها به نام ذبیحی بر روی مین می‌روند و چون کسی نیست ایشان را از میدان مین بیرون آورد، شهید حسن داوطلب می‌شود و وقتی می‌خواهد او را بیرون بیاورد، هم چنان که گفته بود من یا زیر تانک می‌روم یا روی مین عاقبت هم روی مین رفت و به شهادت رسید.

راوی: یحیی غلامی (همرزم شهید)

بخشی از وصیتنامه شهید حسن پورمحمد:

مادر جان و پدر گرامی و برادران و خواهرانم و خانواده ام من شما را خیلی دوست دارم و از چشمانم هم عزیزتری، ولی نه به اندازه اسلام و قرآن کریم و امام خمینی. هر چه باشد اسلام، عزیز است خیلی خیلی عزیز و عظیم است. اینقدر عزیز است که انسان جانش که از همه چیز عزیزتر است را فدای اسلام می‌کند.